

پروانه

(The Butterfly)

نویسنده :

داینا مالوک

(Dinah Mulock)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

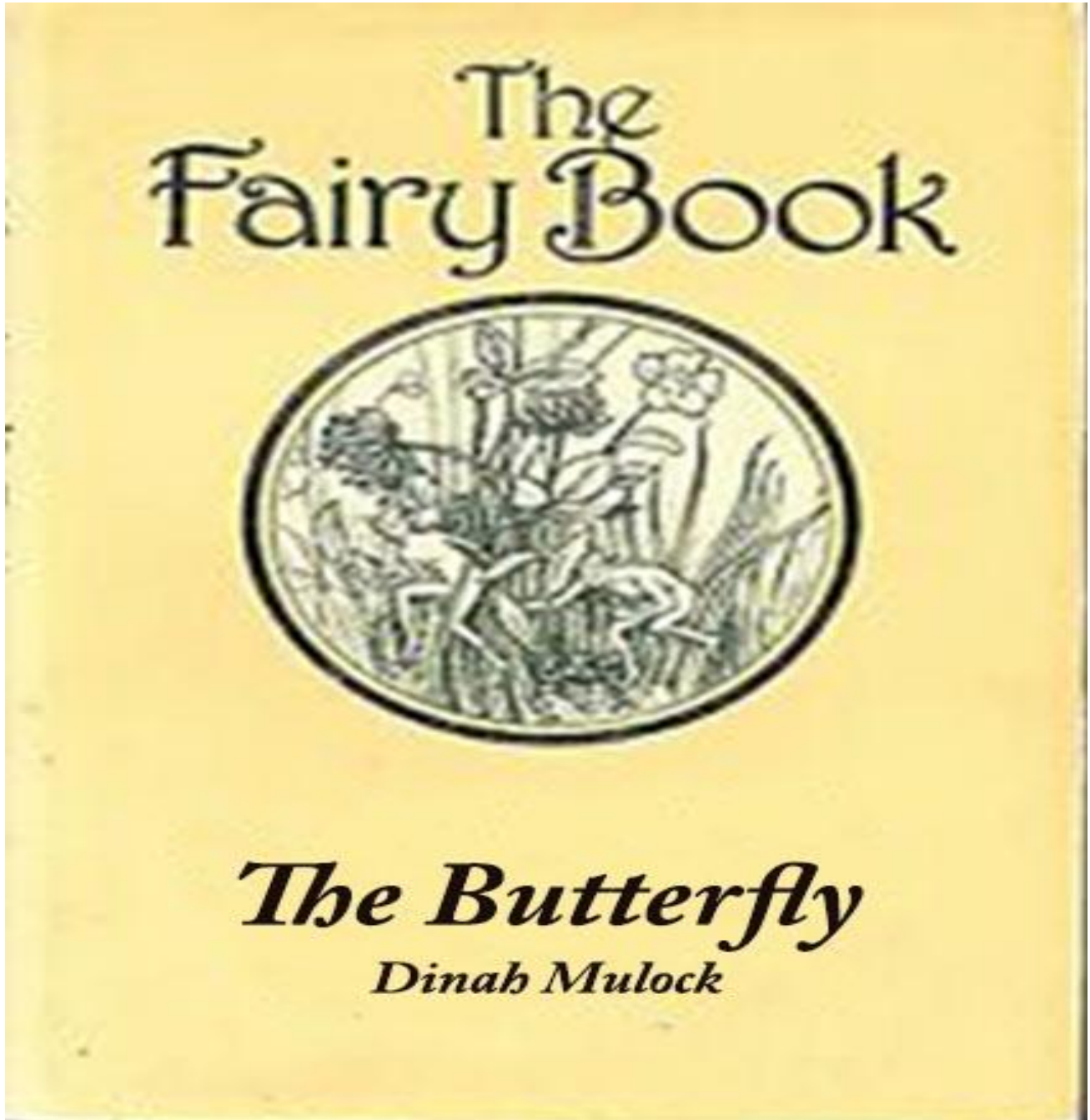
۱۳۹۹

«فهرست مطالب»

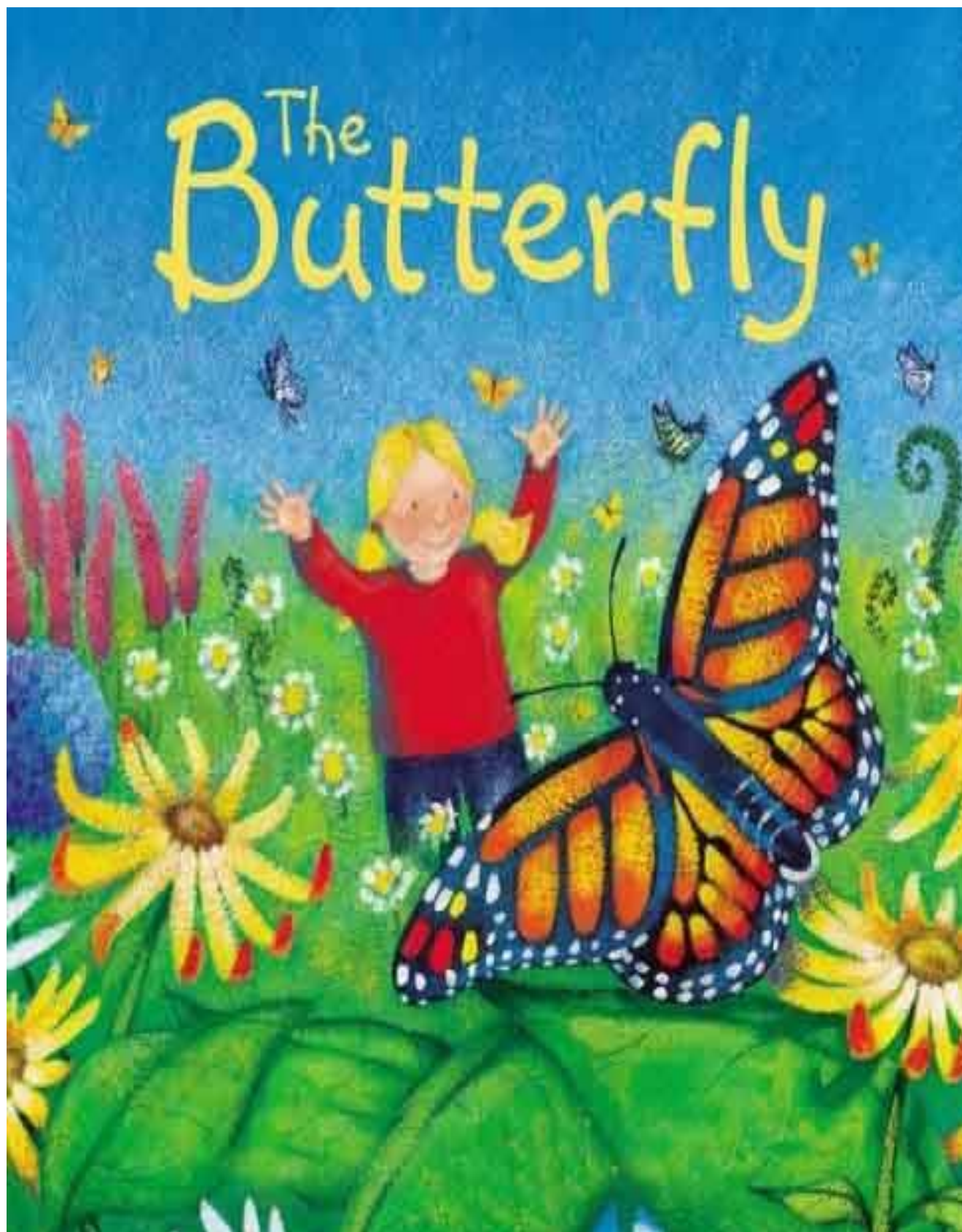
ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"پروانه" اثر "داینا مالوک"	۳
۲		
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۹۰

داستان : پروانه (The Butterfly)

نویسنده : داینا مالوک (Dinah Mulock)









در دوران های بسیار قدیم پادشاهی قدرتمند و عادل به نام "مارینوس" زندگی می کرد.
"پادشاه "مارینوس" قوانین صحیح و عادلانه ای برای ملت خویش وضع نموده بود که به
خوبی در سراسر کشورش اجرا می شدند.
مردمان آن کشور از هر نظر به پادشاه خودشان اعتماد کامل داشتند و با جان و دل از او
فرمانبرداری می نمودند.
صلح و آرامش در سرتاسر کشور پادشاه "مارینوس" حاکم بود و کمترین ناامنی بفوریت
پیگری می شد.



پادشاه "مارینوس" در حقیقت یکی از خوشحال ترین و سعادتمندترین انسان های دنیا محسوب می گردید اما شکوه هایی که همسرش به عمل می آورد، مدام فزونی می یافتند و این مسئله قلب و روح پادشاه را به شدت جریحه دار و مغموم می نمود. ملکه متوالیاً برای نوزده دخترش که همگی در عنفوان جوانی مرده بودند، می گریست و از آنچه بر او مقدر شده بود، شکوه می کرد.



پری چشمه ها و فواره ها از مدّت ها قبل به آنان نوید داشتن بیستمین دختر را داده بود
اما سال های زیادی سپری شدند ولیکن چنانکه انتظار می رفت، هیچگونه ثمری در زندگی
آنان ببار ننشست.



پادشاه یک روز گفت:

ملکه عزیز، شاید شما از انجام برخی از کارهایی که پری فواره ها سفارش کرده بود، غفلت نموده اید بنابراین من به شما توصیه می کنم که با شکوه و جلال تمام به دامنه کوه مقدس بروید اما از آنجا به بعد را حتماً پیاده طی نمائید و چندین کیلومتر باقیمانده تا قلّه کوه را با زحمت و مشقت صعود کنید، تا شاید پری فواره ها بر ما رحمت نماید و قول خود را به اجرا بگذارد. البته به یاد داشته باشید که این کار برایتان آسان نخواهد بود بطوریکه بسیاری از زنان دربار ترجیح می دهند که بدون داشتن هیچ فرزندی فوت کنند اما با این مصائب روبرو نگردند.



ملکه در پاسخ گفت:

جرأت و شهامت در سرشت من نهاده شده است لذا بسیار مایلم که برای رهایی از این مشکل بفوریت این برنامه را آغاز نمایم.

پادشاه پیشانی ملکه اش را بوسید و به او شب بخیر گفت و بلافاصله خوابید. سپیده صبح فردا فرا رسید.

بار و بُنه ای که برای سفر ملکه در حیاط قصر آماده شده بودند، در زیر نور خورشید می درخشید و چشم ها را خیره می ساخت.

چرخ های وزین کالسکه های سلطنتی تماماً از طلا ساخته و با زمرد آراسته بودند آنچنانکه تلالو شدیدی در برابر نور خورشید ارائه می دادند.

بار و بُنه ملکه توسط ۴۲ اسب سفید با ظاهری همچون برف حمل می شدند. همگی اسب ها افسارهایی چرمی به رنگ قهوه ای متمایل به قرمز داشتند، که در آن دوران بسیار رایج بود.

اسب ها با بی صبری مرتباً شیهه می کشیدند و نعل بر زمین می کوفتند آنچنانکه جرقه های کوچک آتش از محل برخورد ضربات سم آنها بر سنگفرش حیاط قصر بالا می جهید. چشمان نجیب اسب ها از هیجان برافروخته می نمودند و اطراف دهان آنها را کمی کف پوشانده بود آنچنانکه انگار همگی آنان به این عمل متهورانه ملکه افتخار می کنند و به وی نوید موفقیت و پیروزی می دهند.

حدود سه هزار سرباز سواره نظام مسلح سوار بر اسبان تندرو همراه با اراکه های جنگی چرخدار در گوشه و کنار مسیر مراقب اوضاع بودند.

فریاد شادی حاضرین و مشایعت کنندگان تمامی فضای اطراف را پُر کرده بود. آنها مدام چنین فریاد سر می دادند:

عمر پادشاه "مارینوس" و علیاحضرت ملکه دراز باد.

ملکه با منتهای تواضع و فروتنی به ابراز احساسات مردم پاسخ می گفت و این موضوع آنچنان بر شور و شادی مردم می افزود که ملکه مجبور شد، همگی آنها را به آرامش دعوت نماید.

مأموران حفاظت حریم سلطنتی نیز تمامی سعی و تلاش خودشان را بکار می بردند، تا از نزدیک شدن بیش از اندازه مردم به اعضای دربار جلوگیری نمایند، تا همراهان ملکه به سادگی بتوانند به راهشان ادامه بدهند.

وقتی که گروه همراهان ملکه به دامنه کوه بزرگ رسیدند آنگاه علیاحضرت از کالسکه مخصوصش پیاده شد و درحالیکه فقط توسط چهار نفر ندیمه های مورد وثوق خویش همراهی می شد، به حالت پیاده به سمت بالای کوه به راه افتادند.

این کوه عظیم از زمین های لغزنده و بی ثبات تشکیل یافته بود که گاهاً بخش هایی از آن پوشیده از علف هایی بودند اما به هر حال مسیر صعود آنچنان عمودی بود که آن را کاملاً به حالت پلکانی در آورده بودند.

کفش های سفید و پارچه ای ملکه بزودی در پشت سرش برجا ماندند لذا کف پاهای ملکه پس از آن آنچنان بر سطح زمین گل آلود می چسبید که برداشتن قدم های بعدی را برای وی دشوار می ساخت.

دست های نرم و لطیف ملکه نیز دچار چنین مخمصه ای شده بودند.

ملکه مرتباً فریاد کمک و یاری سر می داد زیرا می ترسید که مبادا درحالیکه هنوز زنده است، در میان خاک های رسی و چسبنده دفن گردد.

ملکه سرش را برگرداند و نگاهی به ندیمه های همراهش انداخت و بزودی دریافت که آنها با صورت بر زمین پهن شده اند زیرا تا آن زمان از عمرشان هیچگاه با چنین مشکلاتی روبرو نشده بودند.

ندیمه ها با اینکه به شدت تلاش کرده بودند اما خودشان را بسیار کمتر از ملکه در خطر می دیدند لذا لزومی به از خود گذشتگی احساس نمی نمودند.

آنها پس از چهار ساعت شکیبائی و استقامت توانستند، از منطقه گل و لجن عبور نمایند. خوشبختانه گل و لجن قابل ملاحظه ای به لباس های آنها نچسبیده بود.

زمین سراسر پوشیده از علف های چمنی شده بود و هیچگونه سایه ای وجود نداشت آنچنانکه انگار فرشی سبز زنگ بر سطح زمین گسترانیده اند.

پری فواره ها پس از آن مشاهده کرد که ملکه به شدت خواهان غلبه بر مشکلات می باشد و در این مسیر حاضر به کوتاه آمدن نیست لذا نخواست که ملکه بیش از این دچار دردسر و مشقت گردد بنابراین با یک اشاره عصایش توانست، حدوداً دویست تا سیصد متر از ارتفاع کوه مقدس را بکاهد و ارتفاع باقیمانده نیز کاملاً خشک شود، تا صعود از آن به آسانی مقدور باشد.

ملکه پس از آن به یک باغستان بسیار دلپذیر وارد شد. در وسط باغستان یک فواره مرجانی سر بر آورده بود. آبی که از فواره بیرون می جهید، کاملاً به رنگ قرمز بود.

از میان علفزاری که در کنار باغستان قرار داشت، ناله ای محزون در فضا می پیچید آنچنانکه کلمات بکار رفته کاملاً قابل تشخیص بودند.

پری فواره ها که در آنجا حضور داشت، به ملکه خوشآمد گفت و فرصتی برای یک مسافرت را برایش مهیا ساخت اما آن نیز کاملاً غیر ضروری می نمود.

پری فواره ها که بسیار رازدار و پنهان کار بود، به ملکه یک بطری کوچک از آب فواره را اهداء کرد.

پری به ملکه توصیه نمود که باید بطری کوچک آب را بلافاصله پس از نوشیدن محتویات آن بشکند.

ملکه با این دستور مسحور و افسون گردید و هدایای گرانبهائی را به پری فواره ها اهداء کرد و احترام بسیاری برای وی قائل شد درحالیکه پری بدین ترتیب ملکه را به یک خواب جادوئی فراخوانده بود.

ملکه و همراهانش پس از آن با روحیه ای بالا و خُلق و خوی خوش برگشتند بطوریکه تمامی دربار پس از آن برای مدت یک ماه به رقص و آواز پرداختند.

مدتی از این ماجرا گذشت و ملکه برای بیستمین دفعه به مادری شاد و خوشحال تبدیل گردید.



سقاومندی و بخشندگی پادشاه پس از تولد نوزاد جدید ملکه بیش از حد انتظار نصیب همگان شد.

اطراف کاخ سلطنتی مملو از چادرهای برپا شده ای بود که به عنوان ایستگاه های پذیرائی رایگان به صورت شبانه روزی به عرضه بهترین شیرینی ها، نوشیدنی ها و حتی پول به عابرین و شرکت کنندگان جشن می پرداختند.

خیابان های اطراف قصر مملو از مردمی بودند که از تولد فرزند جدید پادشاه و جشن های متعاقب آن بسیار خرسند به نظر می رسیدند.



پری فواره ها در وسط این جشن و شادمانی به ناگهان پوشش روی گهواره پرنسس کوچولو را که پری صدف های دریائی آن را با دانه های مروارید آراسته بود، به کنار زد ولیکن در عین ناباوری با یک پروانه درشت و بسیار زیبا در زیر آن مواجه گردید که بر روی صورت و در زیر چشم چپ نوزاد نشسته بود.



ندیمهٔ مسئول جنبانیدن گهواره که از این بی مبالاتی در جلوگیری از ورود پروانه به اطراف نوزاد جدید ملکه به شدت ترسیده و نگران شده بود، فوراً یک عدد از پَرهای بال مرغ مگس خوار را برداشت و تلاش کرد که پروانه را به فرار از روی صورت نوزاد وادار نماید اما همهٔ سعی و تلاش های وی بی فائده و بی ثمر بودند زیرا پروانهٔ زیبا با خونسردی و بی مبالاتی تمام در همان نقطه نشسته بود و هیچگونه حرکتی نمی کرد.



پروانه زیبا پس از آن بال های بزرگ قرمز و آبی رنگش را بر روی صورت پرنسس گشود و اینگونه به نظر رسید که قصد دارد، از هر گونه آسیبی به صورت وی جلوگیری نماید.

پری فواره ها با مشاهده این ماجرا گفت:

آه، این پروانه از آنگونه که شما تصوّر می کنید و جزو حشرات عادی و گذری نیست، بلکه یک پری قدرتمند است که فقط مراقبت از برخی پرنسس های بارز و شاخص را بر عهده می گیرد و به او موهبت هائی می بخشد که به بدبختی ها منتهی می شود. البته من بدون شک می توانم به برخی از چنین شرارت هائی آگاهی یابم اما قادر به دفع همه آنها نیستم.



ملکه با شنیدن این خبر ناگوار به تلخی شروع به گریستن نمود. پادشاه نیز از شدت ناراحتی به مدت یک شبانه روز از پذیرفتن هر کسی از درباریان و سفیران کشورها خودداری ورزید. او سپس کلاً از فکر کردن در این رابطه و عواقب آن دست کشید زیرا چنین بدبختی ها و بیچارگی هائی به ندرت در زندگی پادشاهان رخ می دهند.

نوع بشر بر این باورند که خداوند به عنوان صاحب و قادر مطلق بر سرنوشت همگان آنچنان قدرت دارد که می تواند، تقدیرها را کنترل نماید. بر این اساس ظهور ناگهانی پروانه زیبا نمی توانست اضطراب و تشویش دائمی ایجاد نماید.

ملک الشعراء و سایر ادبا و فضلاء درباری از این واقعه به صورت استعاره در اشعار و تحریرات عاطفی و احساسی خویش استفاده می نمودند. از جمله برخورد می بالیدند که حتی حشرات کمر به خدمت پرنسس جدید بسته اند، تا گونه هائی چون گل سرخ داشته باشد.

این موضوع کم کم دستمایه ای برای صدها شعر، هزاران سرود و بیشمار ترانه های عامیانه ای گردید که توسط مردمان عادی در اینجا و آنجا خوانده می شدند و هر زمان بر شاخه و برگ هایش اضافه می گردید.

پری فواره ها مرتباً به ملاقات نورسیده ملکه می رفت اما به هیچوجه قادر نبود که او را از وضع بغرنجی که بدان گرفتار آمده بود، نجات بخشد.

بیش از ده پرستار مختلف در طی یک مدت زمان کوتاه مجبور به انصراف از شغل و وظیفه خویش در نگهداری از پرنسس بیستم که اینک او را "پرنسس پروانه" می خواندند، شده بودند زیرا پرنسس کوچولو بسیار بد خلق بود و با مُشت های کوچولویش به صورتشان ضربه می زد و با ناخن هایش آنها را می خراشید و اغلب لجوجانه از خوردن و آشامیدن امتناع می ورزید.

پرنسس پروانه وقتی اندکی بزرگتر شد، شروع به آموزش وی در موضوعات مناسب حضور وی در دربار نمودند ولیکن پرنسس غالباً بسیار زود خسته و رنجیده خاطر می گردید آنچنانکه هیچکس جرأت مخالفت با وی را نداشت.

والدین سلطنتی پرنسس بلافاصله پری فواره ها را به مشورت و رایزنی طلبیدند. پری فواره ها نیز توصیه نمود که پرنسس باید یک گل بسیار نادر و کمیاب را ببوید. بوئیدن گل کمیاب باعث شد که پرنسس به درجاتی از هوش و ذکاوت دست یابد که بسیار فراتر از حد معمول بود بطوریکه او در طی سه روز توانست، بخواند، بنویسد و به تمامی زبان های رایج دنیا صحبت نماید و با هر وسیله ای پس از چند دقیقه آشنائی به خوبی کار نماید.

ملکه از این پیش آمد بسیار خوشحال شد زیرا استعدادهای پرنسس اینک همسان با زیبایی وی به نظر می آمدند.



پرنسس هنوز چهارده سالگی را به پایان نرسانده بود که بسیاری از شاهزادگان و پادشاهان جوان به خواستگاری وی می آمدند.



پادشاه خوب "مارینوس" که چند سال سراسر رنج و محنت را تحمل کرده بود، با علاقه خاصی به رشد و بالندگی پرنسس پروانه نظاره می نمود.

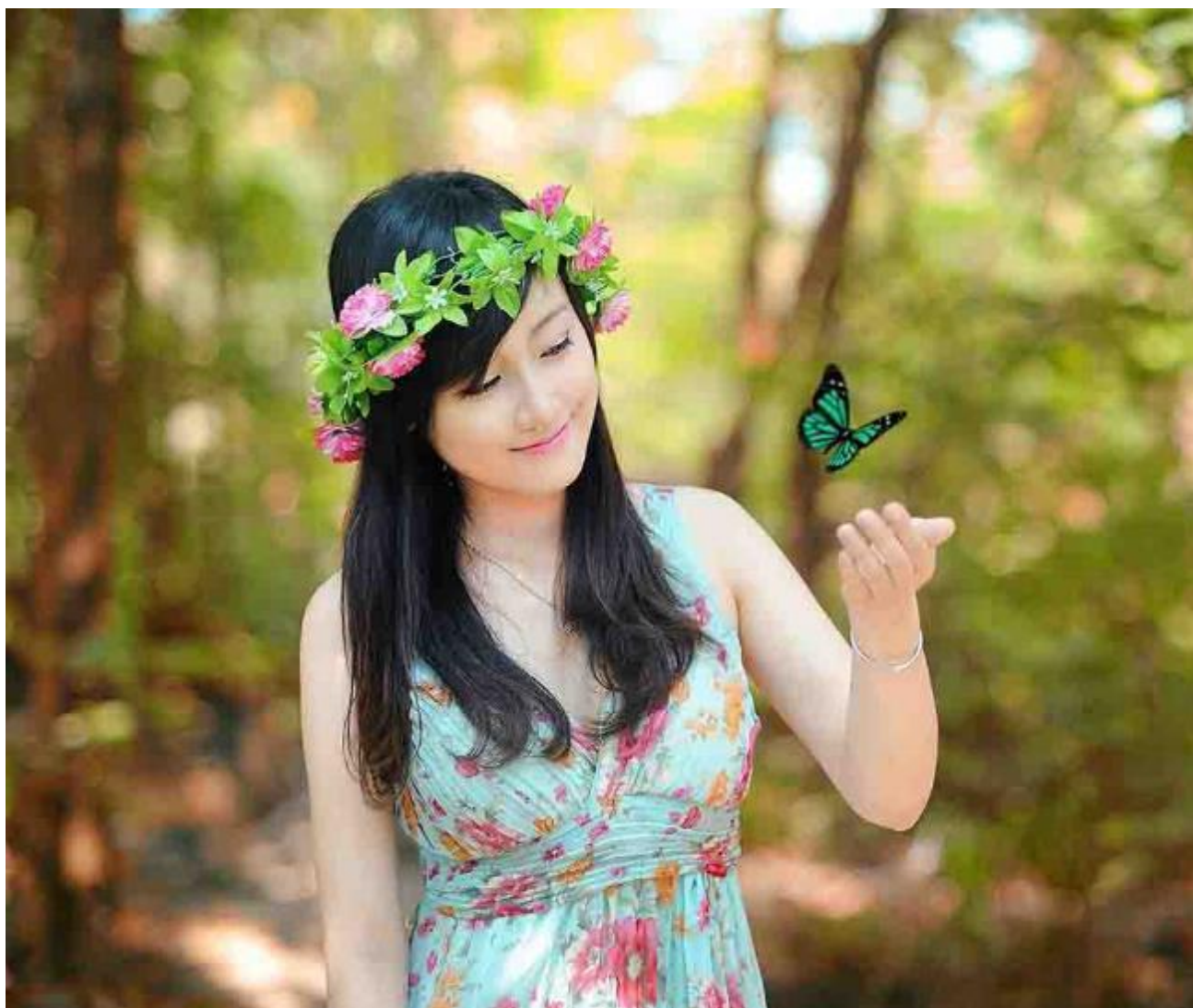


به نظر می‌رسید که جملگی خانواده، اطرافیان و خواستگاران پرنسس از اینکه چنان دستورات عمل با ارزش و شگرفی را از پری فواره‌ها دریافت کرده‌اند، بسیار خرسند می‌باشند.



در میان گروه کثیر خواستگاران پرنسس پروانه شخصی به اسم شاهزاده "فاویورایت" نیز دیده می شد.

شاهزاده "فاویورایت" بعد از اینکه هدایای متعدد و بسیار با ارزشی را تقدیم پادشاه "مارینوس" نمود آنگاه دخترش پرنسس پروانه را از وی خواستگاری نمود.



پادشاه "مارینوس" که از پیدا شدن چنین خواستگار بسیار برازنده ای برای پرنسس پروانه به شدت خرسند شده بود، بلافاصله به نزد دخترش شتافت و نظر او را در مورد مهمان جدیدشان پرسید.

پرنسس در پاسخ گفت:

پدر عزیزم، من دو صفت ارزنده امانت داری و فروتنی را در مردانی چون شاهزاده "فاویورایت" بسیار مورد توجه قرار می دهم.
پادشاه گفت:

این توجه شما بسیار خوب و پسندیده است اما شما هم اکنون فقط تصویری از او را دیده اید بنابراین آیا بهتر نیست که خودش را به شما معرفی نماید؟
پرنسس پروانه گفت:

من ویژگی های زیادی از او را از طریق تصویرش دریافته ام مثلاً:
او بسیار قد بلند و برازنده است.

موهای سرش بسیار مجعد و پر پشت و ابروهایش همچون کمان جنگاوران خمیده و بلند هستند.

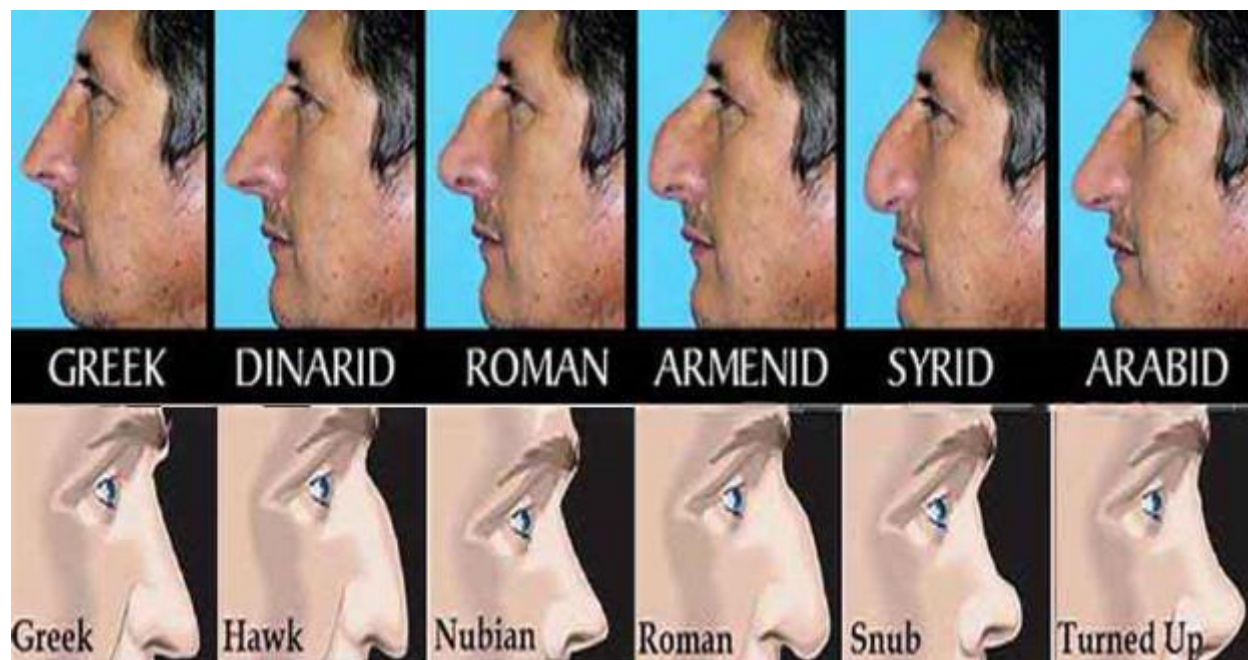
او چشمانی به رنگ آبی متمایل به بنفش دارد.

شاهزاده سرشار از سرزندگی و نشاط به نظر می رسند.

او دندان هایی به سفیدی مروارید و درخشندگی الماس و

لب هایی درشت و برجسته به رنگ مرجان دارد.

بینی او شبیه قهرمانان یونان باستان؛ باریک، نوک تیز و اندکی قوزدار است.



دست ها و پاهایش همچون نادرترین تندیس ها هستند.

اما به هر حال من نیز مایلم که شاهزاده "فاویورایت" را ملاقات نمایم، تا بیشتر با او معاشرت نمایم.



پادشاه گفت:

همین ها کافی هستند. به نظرم همان یک نظر اجمالی که به تصویرشان انداخته اید،
برایتان کفایت نموده است. به علاوه من بسیار خوشوقتم که شما تا اینقدر به ویژگی های
شاهزاده "فاویورایت" دقت داشته اید لذا مایلم که او را دوست بدارید و به عنوان همسر
آینده خودتان بپذیرید.

پرنسس پروانه گفت:

اعلیحضرتا، فرمان شما برای دخترتان همچون قانون لازم الاجرا است.



هر کسی به آسانی ممکن است، تصوّر نماید که پس از آن چه چیزهای فوق العاده ای برای جشن عروسی فراهم خواهند شد.

پادشاه همگی دست اندرکاران را تشویق به تسریع در کارهای آماده سازی جشن ازدواج می نمود، تا مبادا دختر سبک سر و دمدمی مزاجش از تصمیم خویش منصرف شود و تمام امیدهایش را برای عروش شدن تنها دخترش بر باد بدهد.



یک روز پرنسس پروانه عاشق خویش را فراخواند ولیکن درحالیکه شاهزاده "فاویرایت" در مقابلش زانو زده و تقاضای ازدواج نموده بود، ناگهان چیزهایی به نظرش رسید که موجب عدم موافقت وی با ازدواج شدند.

این زمان پرنسس با تغیر شاهزاده "فاویرایت" را عقب راند و گفت:
من اینک دچار یک سَرْدَرْد عجیب شده ام لذا نمی توانم همراه و هم صحبت خوبی برای شما باشم. من اکنون آمادگی آن را ندارم که در مورد چیزی اظهار نظر نمایم و یا تصمیم به انجام دادن کاری بگیرم.

شاهزاده عاشق با فروتنی از جا برخاست و به دیدار ملکه رفت، تا از او در مورد اتفاقی که برایش افتاده بود، پرس و جو به عمل آورد و بدین طریق تقاضای پادرمیانی و وساطت نماید.

ملکه متعاقباً علّت ماجرای تغیر رفتار پرنسس را از وی جویا شد اما پرنسس درحالیکه می گریست، خودش را در آغوش مادرش انداخت و اقرار نمود که در آخرین دفعه ای که با شاهزاده ملاقات داشته است، به محض اینکه در رفتار و کردارش دقّت بیشتری نموده، به این نتیجه رسیده اند که احساساتش در رابطه با شاهزاده کاملاً تغیر پیدا کرده اند.
پرنسس در ادامه گفت:

من دقیقاً نمی دانم ولیکن شاید این موضوع ربطی به دیدن گوش های او داشته باشد که اندکی بزرگتر و قرمزتر از حدّ معمول به نظر می رسند.

ملکه با شنیدن این اظهارات عجیب فریاد زد:

چه می گوئید؟

آیا این حرف ها واقعیت دارند؟

پس چرا من تاکنون متوجه آن نشده ام؟

به هر حال توجه به مسائل خیلی جزئی در انتخاب یک همسر خوب به راستی می تواند بسیار مضحک و خنده دار باشد.

پرنسس پروانه گفت:

مردم که نمی توانند احساسات ما را درک کنند. بعلاوه من بطور کلی از افراد دارای گوش های قرمز وحشت دارم. به هر حال موضوعات کوچک ممکن است برای مدت کوتاهی قابل تحمل باشند اما برای اینکه یک عمر با آنها مواجه باشیم، بسیار با اهمیت خواهند بود.

ملکه پس از آن بارها کوشش کرد که دخترش را نسبت به ازدواج با شاهزاده "فاویورایت" متقاعد سازد ولیکن توجیحات وی فقط موجب افزایش مقاومت پرنسس گردیدند. بدین ترتیب وقتی که ملکه نتوانست با نصایح خویش تغییری در تصمیم دخترش بوجود آورد آنگاه در برابر اشک های فرزند دلبندش تسلیم شد و آن را به تصمیم پادشاه محول نمود.

پادشاه "مارینوس" که همواره بر عزم و اراده اش استوار بود، با مطلع شدن از این ماجرا به ملکه اظهار داشت که دخترش چه بخواند و چه نخواهد، بنابر قولی که داده اند، حتماً باید با شاهزاده "فاویورایت" ازدواج نماید.

ملکه به هیچوجه جرأت و شهامت رساندن این خبر را به پرنسس در خود نمی دید اما چون به شعور و خیرخواهی شاهزاده "فاویورایت" ایمان داشت، در صدد برآمد، تا از او بخواند که شخصاً این نامزدی را بهم بزند و مانع رنجش پادشاه از تنها دخترش گردد.

شاهزاده "فاویورایت" با شنیدن این ماجراها از زبان ملکه بسیار غمگین شد آنچنانکه نزدیک بود، از شدت غم و غصه از دنیا برود ولیکن بلافاصله بر خودش مسلط شد و قول داد، در صورتی که پرنسس ازدواج با او را بپذیرد آنگاه با تمامی خواسته های وی موافقت خواهد نمود.

شاهزاده برای تصمیم گیری نهائی سه روز مهلت برای پرنسس تعیین نمود. ملکه با نظر شاهزاده موافقت نمود و قول داد که ملاقاتی بین پرنسس و شاهزاده در پایان مهلت سه روزه برقرار سازد، تا تصمیم گیری نهائی را بین خودشان اتخاذ نمایند.



شاهزاده "فاویورایت" صبح روز بعد بلافاصله "کیوسکا" آرایشگر ارشد دربار را فراخواند و گفت:

آرایشگر گرامی، هر کشور و ملّتی تعصّبات و قضاوت های خاص خودش را دارد، که باید مورد توجّه و احترام قرار گیرند. من هم در این راستا به پرنسس پروانه حقّ می دهم و تصوّر می کنم که گوش های بزرگ من در نظر برخی از افراد این کشور دارای نقص و بدشکل هستند لذا به شما دستور می دهم که هر دو آنها را از بیخ ببرید. آرایشگر دربار گفت:

سرورم، من قادر به انجام چنین کار دشواری نیستم. من فکر می کنم که برخی در صدد فریب شما می باشند و بدین ترتیب قصد آسیب زدن به شما را دارند. من از مدت ها قبل آرایشگر ارشد دربار هستم و از این افتخار برخوردارم که موهای سر پادشاه، درباریان و اُمّرای ارشد نظام پادشاهی را اصلاح نمایم لذا تاکنون افراد زیادی را در میان آنان ملاحظه کرده ام که گوش هایی قرمزتر و بزرگتر از گوش های مبارکتان داشته اند.

امروزه بسیاری از همین افراد جزو مقبول ترین و معتبرترین اشخاص پیرامون پادشاه گرانقدر ما به شمار می روند.

شاهزاده گفت:

من شما را احضار کرده ام که از من اطاعت نمائید و نه اینکه برایم به وِراجی و هرزه گوئی اقدام کنید. شما باید فرمان مرا اطاعت نمائید و با حرف هایتان بیش از این گوش هایم را قرمزتر و اخلاقم را آتشین تر نسازید.

آرایشگر ارشد گفت:

افسوس، شما از خانواده های سلطنتی محسوب می شوید بنابراین برخی می خواهند که شما را به دلیل حسادت های کور قربانی هوس های ناشایست خودشان سازند لذا شما هم باید کاملاً آگاه باشید و ببینید که واقعاً چه چیزی باعث برانگیختن دشمنی آنها نسبت به شما شده است؟

شاهزاده با شنیدن این سخنان آرایشگر ارشد شروع به تهدید کردن وی نمود لذا "کیوسکا" بیش از آن جرأت مقاومت در برابر خواسته عجیب شاهزاده را نداشت بنابراین تیغ آرایشگری خویش را برداشت و شروع به تیزکردن آن نمود سپس درحالیکه از ترس عواقب کارش به شدت می لرزید، هر دو گوش های شاهزاده را از طرفین سرش جدا نمود، تا از نظر مرد عاشق هیچگونه بهانه ای برای پرنسس باقی نماند و بدین ترتیب از خیال علاقمند شدن به سایر خواستگاران دست بردارد.

خون بسیار زیادی از محل زخم های ناشی از بریده شدن گوش های شاهزاده بیرون می زد لذا دستور داد، تا طبیب حاذق دربار با گذاشتن مرهم به التیام آنها بپردازد. شاهزاده سه روز بعد بر اساس قراری که با پرنسس داشت، بلافاصله گوش های بریده شده اش را در داخل جعبه کوچک و گرانبهائی گذاشت و آن را شخصاً با قلبی لبریز از عشق و امید به پرنسس پروانه تقدیم نمود.

پرنسس مشتاقانه جعبه کوچک و بسیار زیبا را از شاهزاده پذیرفت و فوراً اقدام به بازکردن آن نمود اما از آنچه در داخل جعبه مشاهده می کرد، شدیداً به وحشت افتاد و بیدرنگ آن را بر زمین انداخت.

پرنسس آنگاه فریاد زد:

شاهزاده عزیز، چه چیزی باعث شده است که خودتان را این چنین بیرحمانه ناقص گردانید؟

آیا شما فکر کرده اید که من هیچگاه راضی می شوم، با کسی ازدواج نمایم که شخصاً راضی به بریدن گوش هایش شده است؟

شاهزاده با بهت و حیرت گفت:

بانوی گرامی، من خودم به خاطر شما دستور داده ام که

پرنسس پروانه فریاد کشید:

پس شما عجب آدم احمقی بوده اید که من نمی دانستم. شما اگر نمی خواهید که بیش از این مورد ریشخند و شماتت درباریان واقع شوید، به شما توصیه می نمایم که اینجا را با بیشترین سرعتی که می توانید، ترک گوئید.

شاهزاده که بیش از این یارای تحمل ناسپاسی و بیرحمی پرنسس را نداشت، برای استراحت کردن و فراموش نمودن غم ها و غصه هایش به یک جنگل بزرگ و دورافتاده نقل مکان کرد، تا در عزلت و انزوا بتواند اندکی بیشتر در مورد وضعیت حال و آینده اش بیندیشد.

پرنسس که از این مُعْضَل رهایی یافته بود، اعتراف کرد که فقط یک نفر در میان تمامی خواستگاران بیشمارش بر همگان رجحان و برتری محسوسی دارد و آن شاهزاده "مالابار" می باشد که شمایل جنگاوری وی حاکی از روحیه قهرمانی و مردانگی وی دارد.

ملکه انکار نمی کرد که شاهزاده "مالابار" حتی قبل از شاهزاده "فاویرایت" در صدد ازدواج با دخترش بوده است و از طرفی پادشاه "مارینوس" هم دیگر نمی توانست بیش از این با ازدواج دخترش با یک شاهزاده بدبخت دیگر مخالفت نماید و بویژه اینکه او اصولاً شاهزاده "مالابار" را کاملاً دیوانه می دانست. پادشاه بارها شنیده بود که شاهزاده "مالابار" کاملاً برهنه می شود و در میان جنگل انبوه به تنهایی می دَوَد و خودش را یک گوزن و گاهاً یک گرگ خطاب می کند و دست از دویدن بر نمی دارد مگر اینکه غم ها و غصه هایش را کاملاً تخلیه نموده و از پا بیفتد.

پادشاه در موافقت با ازدواج دخترش با شاهزاده "مالابار" اظهار داشت؛ چونکه پرنسس دوباره افکارش را تغییر داده است، امکان دارد که شاهزاده هرگز او را نبخشد.

بار دیگر روز مناسبی را برای اعلام نظر نهائی پرنسس تعیین کردند ولیکن پرنسس پروانه سه روز جلوتر از موعد مقرر عاشق خویش برای ملاقاتی خصوصی به یک باغ بسیار خوش آب و هوا که سرآمدی برای آن در تمام دنیا متصور نبود، دعوت نمود.

در داخل باغ انواع درختان و بوته های مثمر و زینتی از جمله درختان گیلان و آلبالو و بوته های رز و پروانه غرس شده بودند. درختان باغ آنچنان تنومند و رفیع بودند که سایه بسیار خوبی را بر سطح زمین ایجاد می نمودند. گل های زیبای وحشی نیز از هر گوشه باغ سر بر آورده بودند. صدای چهچه پرندهگان خوش الحان از هر قسمت باغ بلند بود انگار که برترین موسیقیدانان کشور در گوشه و کنار باغ پنهان شده اند و همسرای بلبلان را رهبری می نمایند و عاشقانه در وصف زیبائی و کمالات پرنسس می سرایند.



بدین ترتیب شاهزاده "مالابار" که اصولاً یک نظامی و جزو سپاهیان ارشد کشورش به شمار می رفت و هیچگونه تخصصی در امور موسیقی نداشت ولیکن تنها آرزویش این بود که توجّه معشوقه اش را به خودش جلب نماید، تا با همدیگر عاشقانه حشر و نشر داشته باشند، قرار گرفتن در چنین وضعیتی به هیچوجه راضی کننده نبود.

شاهزاده گفت:

پرنسس عزیز، من شنیدن صحبت های شما را بسیار بیشتر از شنیدن موسیقی و آواز پرندگان می پسندم.

پرنسس پروانه گفت:

یعنی شما ارزشی برای چنین شرایط پُر احساس و عاشقانه ای قائل نیستید؟ ولیکن من تمامی سعی و کوشش خویش را به خرج داده ام، تا با سلیقه ای که دارم، بتوانم موجبات سرگرمی و خشنودی شما را فراهم سازم.

شاهزاده گفت:

شما عزیزترین استعداد و سلیقه برای من محسوب می شوید و اکنون از هر لحاظ رضایت مرا فراهم ساخته اید اما اینک من از شما درخواست می نمایم که کلیه نوازندگان را مرخص نمائید.

شاهزاده سپس با صدائی که منتهای رنجش از آن مشهود بود، گفت:

من از موسیقی متنفرم و بیشتر دوست دارم که از سکوت و آرامش محیط های طبیعی بهره گیرم.

پرنسس با خشم اظهار داشت:

آیا من درست شنیده ام؟

آیا شما فقط وانمود به عشق می نمائید؟

مگر می شود که کسی عاشق باشد اما هیچ علاقه ای به چنین موسیقی روح نوازی نداشته باشد؟

شاهزاده عاشق گفت:

من دوست دارم که صدای آنها را از فاصله دورتری بشنوم، تا بتوانم با معشوقه ام خلوت نمایم. بنابراین پرنسس عزیز، آیا دستور می فرمائید که این سر و صداها را آزاردهنده را متوقف نمایند؟

پرنسس پروانه با اوقات تلخی گفت:

من برعکس تصور شما می خواهم که نوازندگان موسیقی در اینجا حضور داشته باشند. من هیچگاه نمی خواهم با کسی ازدواج نمایم که قدرت و زیبایی موسیقی را به هیچ می انگارد. بنابراین شاهزاده گرامی، شما که از ذوق و احساس بی بهره هستید، بهتر است که هر چه زودتر از اینجا بروید و به دنبال دختران روستائی باشید که همواره به دنبال کار و زندگی هستند و فرصتی برای ابراز احساسات نمی یابند.

نوازندگان که از فاصله ای دورتر چنین سخنانی را می شنیدند، شروع به نواختن آهنگی عاشقانه و بسیار دلنواز نمودند.

شاهزاده "مالابار" که تصوّر می کرد در معرض ریشخند و استهزاء پرنسس واقع شده است، بسیار خودداری کرد که شمشیرش را بر علیه پرنسس خودخواه از نیام نکشد. او پس از لحظاتی از گفته های خودش پشیمان شد اما نخواست که قدر و شأن خویش را نزول ببخشد و حتّی ممکن بود که پرنسس عذرخواهی وی را نپذیرد لذا از همدیگر جدا شدند. شاهزاده "مالابار" راه حل این رفتار اهانت آمیز را در مرگ فوری خویش می دید لذا بر اصیل ترین اسب اسطبل خویش سوار شد و به سمت ساحل دریا راند. او آنگاه بر بالای بلندترین و عمودی ترین صخره ساحلی صعود کرد و از آنجا خودش را به میان آبهای کف آلود دریای خروشان پرتاب نمود.

چند ساعت پس از آن زمانی که مدّ آب فرو نشست و جزر وقوع یافت آنگاه جسد شاهزاده در ساحل دریا پدیدار گردید.

کسانی که کالبد بیجان شاهزاده را یافته بودند، آن را به حضور پرنسس بیرحم آوردند و بر روی تخت روانی از شاخه های درخت بید که با نوارهایی از پارچه ماهوت سیاه بهم متصل شده بودند، گذاردند.

پرنسس زمانی که صفوفی از افراد غمگین و ماتم زده از کنار جسد شاهزاده عبور می کردند و از همدیگر در مورد علّت وقوع آن می پرسیدند، در کنار یکی از پنجره های قصر ایستاده بود.

این زمان هیچکس جرأت پاسخگوئی نداشت. آنها فقط توانستند پوشش را از روی صورت جسد شاهزاده به کناری بزنند.

پرنسس با دیدن صورت له شده شاهزاده جیغی بلند کشید و درحالیکه نزدیک به غش کردن بود، از کنار پنجره دور شد.



پادشاه و ملکه سعی بسیاری به عمل آوردند و مخارج زیادی را صرف بهبود حال پرنسس کردند اما همه تلاش های آنها کاملاً بی فائده و بی ثمر ماندند زیرا پرنسس اظهار می کرد که او اینک یک بیوه داغیده و تسلی ناپذیر می باشد لذا لباس ماتم زده ها و مصیبت دیده ها را بر تن می کرد.

پادشاه "مارینوس" که رعایت تمایلات و تحولات فکری سریع دخترش را می کرد، دستور داد، تا فوراً بیست هزار متر نوار ابریشمی سیاه رنگ را برای استفاده پرنسس فراهم سازند و در اختیارش بگذارند.

پرنسس نیز دستور داد، تا تمامی اتاق هائی را که در قصر سلطنتی به او تعلق داشت، با نوارهای سیاه بیارایند و خودش نیز همواره با یک دستمال ابریشمی که آن را در زیر چانه اش نگه می داشت، به پاک کردن اشک های چشمانش می پرداخت.

پرنسس یک نوحه خوان را نیز در اتاق مهمانخانه اش گماشت، تا دائماً به نوحه خوانی و ذکر مصیبت برای افرادی که جهت دلداری دادن وی مراجعه می کردند، بپردازد. پرنسس در باطن از اینکه همگی بانوان دربار سعی داشتند، تا با قیافه های غمگین به نزد وی بشتابند و به او تسلیت بگویند، بسیار خوشحال بود ولیکن در خلوت به همگی آنها می خندید زیرا احساس می کرد که از یک مخمضه بزرگ رهائی یافته است.

خدمتکاران چند روز پس از این واقعه کم کم علائم و نمادهای اندوه و مصیبت زدگی را از جلو چشمان پرنسس برداشتند و بجای آنها روبان هائی به رنگ های قرمز و آبی در طرح ها و شکل های مختلف آویختند و بدین ترتیب سعی داشتند، تا وضعیت فکری پرنسس را منحرف سازند بطوریکه او در اندک مدتی تمامی مآوَقع را به فراموشی سپرد.

اشک های پرنسس پروانه که در طی عزاداری برای شاهزاده ریخته می شدند، کاملاً

دروغین و چیزی بجز آب که با دستمال ظریف به چشمانشان می زدند، نبودند.

پادشاه که کاملاً ناامید و مأیوس شده بود، به ملکه گفت:

افسوس، اینک اینطور به نظر می آید که ما هیچگاه نخواهیم توانست، تا مراسم عروسی

دخترمان را به چشم ببینیم و یا نوه های خودمان را در آغوش بگیریم.

به هر حال از دو خواستگار شایسته ای که ما برای دخترمان در نظر گرفته بودیم، اولی

ناگهان به دلایلی کنار کشید و از قصر ما متواری گردید و دومی خودش را از بالای صخره

های بلند ساحلی به دریا پرت کرد و کشته شد. ما نیز همچنان با چشمانی اشکبار روزگار

می گذرانیم.

دخترمان نیز آنچنان متأثر و غمگین شده است که تسلی و دلداری دادن ما تأثیری بر غم و

اندوه شدید او نمی گذارد و هیچکس قادر به منحرف کردن افکار او از این مصیبت عظمی

نمی باشد.

ملکه گفت:

سرورم، خودتان را آرام سازید زیرا دخترمان هنوز بسیار جوان تر از آن است که احساس

واقعی خود را در مورد زندگی و انتخاب همسر به خوبی درک نماید. بنابراین ما باید صبر و

شکیبائی پیشه نمائیم و به هیچکس قول ازدواج با دخترمان را ندهیم مگر اینکه شایستگی

آن را داشته باشد که مورد توجه وی نیز قرار گیرد، تا آنها بتوانند یک عمر در کنار همدیگر

زندگی نمایند و خوشبخت باشند.

پادشاه در پاسخ گفت:

این بزرگترین آرزوی من است. من هم در این رابطه نظرم به شاهزاده "پاتیپاتا" متمایل می باشد. او پیشتر تصویر پرنسس پروانه را دیده و از وی خوشش آمده است. البته اگر چه او بسیار عاقل و یک اصیل زاده است اما ویژگی های شخصی وی چندان رضایت بخش من نمی باشد.

ملکه پرسید:

سرورم، از چه نظر چنین می گوئید؟

پادشاه پاسخ داد:

او بسیار لاغر و قد بلند است و انگار سیخکی راه می رود.

چشمانش مات و اشک آلود هستند.

او موهای قرمز رنگ و کم پشتی دارد که انگار چندین تار از الیاف کتان را از یک دوک نخریسی آویخته اند.

شاهزاده "پاتیپاتا" چند روز پس از این مکالمه که میان پادشاه و ملکه رخ داد، به دربار وارد شد و ملکه نیز حضور وی را از پرنسس پروانه پنهان نکرد. این موضوع البته نه به واسطه مطلوب نبودن ویژگی های شخصی وی بلکه به دلیل تمایل پادشاه به ازدواج شاهزاده با دخترشان صورت می گرفت.

پرنسس بیش از حالت عادی می خندید و برای تفریح و سرگرمی با آرایش کامل و عشوه گرانه در برابر شاهزاده حضور یافت.

شاهزاده "پاتیپاتا" که از سرانجام رقت انگیز خواستگاران پیشین پرنسس اطلاع داشت، سعی نمود تا عشق خویش را برخلاف سایرین عیان نسازد و کاملاً پنهان نگهدارد.

شاهزاده بسیار محتاط و خونسرد به نظر می آمد آنچنانکه پرنسس مدتی را صرف این نمود که شاید بتواند احساس واقعی او را دریابد.

بر این اساس پرنسس در یکی از روزها هنگامی که شاهزاده "پاتیپاتا" در حال قدم زدن با "سالموئه" خدمتکار محرم اسرارش بود، خودش را پشت تنه تناور یک درخت کهنسال که در اثر اصابت آذرخش تو خالی شده بود، پنهان کرد، تا از اسرار پنهانی آنها مطلع گردد. شاهزاده وقتی که در کنار جوی آب بر روی زمین نشست، ناگهان پرنسس را در پناهگاهش مشاهده کرد و آن را نشانه ای از همراهی زیرکانه وی دانست لذا وانمود به ادامه صحبت هایی کرد که به پرنسس مربوط می شدند.

شاهزاده به عمد چنین گفت:

مطمئناً پرنسس پروانه از نظر زیبایی و جمال همتا ندارد اما چاپلوسان، شاعران و نقاشان به راستی در زندگی وی از حد و اندازه خودشان فراتر رفته اند. بعلاوه تصویری از او را که به من داده اند، کاملاً گول زننده و فریبنده است زیرا چشمان درشت و آبی رنگ آن که شباهت بسیاری به چشمان زیبای پرنسس پروانه دارد، حاکی از یک قلب گرم و پر احساس دارند درحالیکه پرنسس دختری سبک سر، دمدمی مزاج و گریزان از عشق و عاشقی است. لبخندهای پرنسس نیز سحرآمیز و افسونگرند اما کاملاً سرد و بیروح می باشند و حالتی استهزاء آمیز و تمسخرآلود را به طرف مقابل تداعی می بخشند. به نظرم هیچ چیز برای دو دلدادۀ جوان به اندازه گفت و شنود سخنان عاشقانه شیرین و گوارا نیست درحالیکه پرنسس فقط دنبال فریفتن و تسلیم نمودن خواستگاراناش می باشد.

"سالموئه" در پاسخ گفت:

من از این سخنان شما بسیار شگفت زده شده ام ولیکن باور دارم که شئونات سلطنتی شما باید با عشق و عشق ورزی متقابل آمیخته و همراهی گردد.

شاهزاده "پاتیپاتا" گفت:

گذشته از همه این ها پرنسس بجای اینکه قلباً راضی به ازدواج با خواستگارش باشد، انگار که من فردی زشت و بد قیافه هستم، از من کناره می گیرد و بیزاری می جوید ولیکن من گول ظاهر افرادی چون او را نمی خورم و انتظار برخوردی محترمانه و صادقانه را دارم.

دوست من، آیا شما نظری بجز این را دارید؟

"سالموئه" در جواب گفت:

نه، سرورم. شئونات و اصالت شما بسیار بالا است. من هیچگاه نمی توانم فروتنی و تواضع شما را با دیگران مقایسه نمایم.

شاهزاده با این اظهارات چنین وانمود می کرد که کاملاً ناخشنود و عصبانی می باشد ولیکن بلافاصله مسیر حرکتش را از آنجا دور ساخت، تا پرنسس از وضعیت بدی که در پشت تنه درخت کهنسال داشت و ممکن بود به گرفتگی عضله دچار شود، خلاصی یابد.

باید توجه داشت که چنین حقایقی از جنبه عدم دلبستگی و تحسین دیگران به ندرت به گوش پرنسس رسانده می شد لذا شنیدن این سخنان آنچنان که انتظار می رفت، موجبات خشم و غضب وی را فراهم ساخت.

در همین راستا قلب پرنسس که همچون درک ایشان از مسائل زندگی کاملاً سطحی و هوسبازانه بود، با ذی حق دانستن شاهزاده "پاتیپاتا" بفوریت آماده عذرخواهی گردید اما غرورش چنین اجازه ای را به او نمی داد لذا تصمیم گرفت که شاهزاده را از قصر پدرش دور سازد.

پرنسس پروانه با این تصمیم به نزد پدرش رفت و از شاهزاده "پاتیپاتا" شکایت کرد و پادشاه را مطمئن ساخت که با وجود شنیدن صحبت های حقارت آمیزی که بین شاهزاده و خدمتکارش رد و بدل می شده است، اینک شانس کمی برای ازدواج آنها وجود دارد لذا بهتر است که هر چه زودتر این شاهزاده را از اندام و نفرت انگیز را که به دروغ ادعای عشق ورزی دارد، از آنجا دور سازند.

پادشاه از شنیدن حرف های دخترش بسیار متعجب شد ولیکن نخواست که به ویژگی های خوب شاهزاده "پاتیپاتا" جهت منصرف ساختن دخترش هیچگونه اشاره ای بکند لذا سعی کرد که احساسات عزیز دُرَدانه اش را درک نماید و بطور خودمانی و کاملاً صمیمانه به اطلاع شاهزاده برساند که زمان خداحافظی و ترک نمودن قصر برای وی فرا رسیده است.

این موضوع کاملاً مورد انتظار شاهزاده بود ولیکن اگرچه طبیعت و سرشت جسور و گستاخی نداشت، احساس نمود که پرنسس پروانه قلباً از وی خوشش آمده است و شاید لازم باشد که مرهمی بر احساسات قلبی وی گذاشته شود و چونکه هیچ تعبیر قطعی بر هیچگونه رُخدادی وجود نداشت لذا مجبور بود که پرنسس را ترک گوید.

البته این موضوع اگر چه از جانب پرنسس بسیار محکم ابراز شده بود ولیکن او بسیار آشفته به نظر می رسید که مبدا قوامی دربار از این موضوع با خبر گردند.

گفتنی اینکه مردان معمولاً در مواردی چون نادیده گرفته شدن توسط معشوق به عناد و دشمنی اقدام می کنند اما زنان که درک دیگری از چنین اوضاعی دارند، به اظهار عشق افراطی می پردازند. این موضوع زمانی شکل واقعیت به خودش گرفت که پرنسس دچار غم و اندوه شدیدی شد بطوریکه بکلی از غذا خوردن امتناع ورزید. بدین ترتیب سرآشپز هر روز مجبور بود که غذاهای جدیدتر و پُر ادویه تری طبخ نماید، تا مگر بتوانند از مُردن پرنسس در اثر گرسنگی جلوگیری نماید.

ملکه با مشاهده این احوالات پرنسس کاملاً دچار یأس و نومیدی شده بود لذا پیغامی برای پری فواره ها فرستاد. او پیغام خود را بر روی قطعه کاغذ کوچکی نوشت و آن را به دُم موش کوچولوی سفید رنگی که وظیفه پیام رسانی در چنین مواقعی را بر عهده داشت، بست.

موش کوچولو که دقیقاً به راههای دسترسی به پری فواره ها آشنا بود، سریعاً پیغام ملکه را منتقل نمود و در نتیجه پری در کمترین زمان ممکن توانست خودش را به قصر و حضور ملکه برساند.

ملکه آخرین اتفاقات و وقایع قصر و دربار را به اطلاع پری فواره ها رساند و او را بطور کامل از وضعیت پرنسس مطلع ساخت.

پری گفت:

من این شرایط را به خوبی درک می نمایم اما ضرورت دارد که پرنسس پروانه به من اطمینان داشته باشند و مرا امین زندگی خویش خویش بدانند.

پری بسیار مهربان بود و از طرفی پرنسس را بسیار دوست می داشت لذا بزودی توانست رضایت پرنسس پروانه را به دست آورد.

پرنسس پروانه نیز در مواجهه خصوصی با پری فواره ها از شرم سرش را پائین انداخت و اقرار نمود که عاشق مردی شده است که با بی علاقه‌گی و خونسردی با وی رفتار می کند، انگار که قصد تحقیر وی را دارد.

پرنسس در ادامه اظهار داشت که نمی خواهد آنچنان رفتار نماید که طرف مقابل احساس نامطلوبی نسبت به وی داشته باشد و موجبات تحقیر وی را فراهم سازد.
پری پاسخ داد:

من شرایط شما را به خوبی درک می کنم ولیکن آیا شما مایلید که از این وضعیت ناجور که ناشی از اشتیاق اغراق آمیزتان می باشد، خلاص شوید؟
پرنسس پروانه گفت:

افسوس، زیرا فعلاً تنها دلخوشی من فقط در فکر کردن به او خلاصه می شود ولیکن بسیار دوست می دارم که اگر امکان فراهم گردد، با او به صحبت بپردازم و او را به عشق ورزی راغب گردانم. با این وجود او می تواند مرا دوست داشته باشد و باور کند که قلب من نیز از قابلیت محبت و مهرورزی بهره مند می باشد و گر نه یقیناً از این عشق خواهم مُرد و او را نادم و پشیمان خواهم ساخت.
پری گفت:

من هیچ توصیه ای به شما برای مُردن ندارم زیرا مُردن تنها مشکلی در دنیا است که هیچگونه درمان و علاجی ندارد.

پری در ادامه گفت:

به هر حال پرنسس پروانه عزیز، من چه کاری برای رهایی شما از این مشکل می توانم انجام بدهم؟

پرنسس گفت:

لطفاً شرایطی بوجود آورید که من لااقل یکبار بتوانم با شاهزاده ملاقات حضوری داشته باشم ولیکن بگونه ای مرا تغییر شکل بدهید که او به هیچوجه قادر به شناختن من نباشد.

پری در پاسخ گفت:

بسیار خوب اما این کار یقیناً با مخاطراتی برای شما همراه بود لذا بخاطر اینکه یک پروانه به سختی مورد شک و گمان دیگران واقع می شود، توصیه می نمایم که شما را بدین شکل به دربار شاهزاده منتقل نمایم.

پری فواره ها پس از گفتن این سخنان بلافاصله یک انگشتری طلا با نگین زمرد سبز را در انگشت پرنسس قرار داد و پرنسس بلافاصله احساس نمود که بازوانش حالت و شکل خودشان را از دست داده و پهن و قابل انعطاف گردیده اند.



او اینک در هر سمت بدنش دو عدد بال سبک پوشیده از پولک های رنگی و درخشان داشت. بال های بسیار کوچک وی بدن او را از سطح زمین جدا نموده و چونکه پنجره اتاقش باز بود، بلافاصله توانست به آسانی از آن خارج شود و درحالیکه ابتدا تا حدودی احساس ترس و دلهره می نمود، به راحتی در هوا به پرواز در آید.



بزودی اشتیاق فراوان دیدار شاهزاده "پاتیپاتا" پرنسس را به سمت قصر وی برانگیخت اما غریزه طبیعی کالبد پروانه ای گاهاً بر وی غلبه می نمود و او را وامی داشت، تا هر کجا که گل های اغواگری را می دید، بر سطح زمین فرود آید و لحظاتی را بر روی آنها بنشیند و اندکی بیاساید.





پرنسس پروانه سرانجام وارد باغ قصر شاهزاده "پاتیپاتا" شد و مشاهده کرد که او در حال
قدم زدن بر روی تراسی می باشد که در جوار آن یک درخت بهار نارنج قرار دارد.



قلب پرنسس پروانه با شدت شروع به طپیدن کرد بطوریکه به شدت دچار شور و هیجان گردید اما بزودی توانست احساسات خویش را کنترل نماید.

پرنسس پروازکنان به جلو شتافت و بر روی یکی از شاخه های درخت بهار نارنج که تا نزدیکی شاهزاده رشد کرده بود، نشست.



شاهزاده نگاهی به باغبان قصر انداخت و گفت:
ببینید، عجب پروانه سحرآمیزی در آنجا نشسته است. رنگ بال هایش از حد تصور انسان
افزون تر می باشد. من پیش از این هیچگاه چنین پروانه زیبایی را ندیده ام.



باغبان قصر درحالیکه با یک شاخه نازک درخت در صدد فراری دادن پروانه از اطراف شاهزاده بود، گفت:

من گمان می کنم که تعدادی پروانه جدید بطور اتفاقی و از سر شیطنت و کنجکاوی به باغ پُر گل و گیاه قصر آمده باشند.



پرنسس پروانه بال زنان از مقابل باغبان گریخت و به طرف شاهزاده رفت و آرام بر روی
شانه وی نشست بطوریکه شاهزاده حاضر به هیچگونه آزار و آسیبی به آن نشد.



شاهزاده "پاتیپاتا" فریادی از شادی برآورد:

آه، خائن کوچولو، شما انگار قصد دارید که با پرواز سحرآمیزتان بر قلب من فائق آئید و

آنگاه برای همیشه از اینجا بگریزید؟

من به خوبی از درد و رنج عشق و دلدادگی به دَمَدَمی مزاج هائی چون شما آگاه می باشم.

به هر حال من از شما دفاع می نمایم و به شما اجازه می دهم که بر روی درخت بهار نارنج محبوب من بنشینید زیرا مطمئنم که آنجا بهترین مکان برایتان می باشد.



پرنسس پروانه به سادگی به افکار شاهزاده نفوذ کرده بود، گواينکه اين کار به صورت غير عادی انجام گرفته و قبلاً در نظر شاهزاده به دَمَدَمی مزاجی تعبير شده بود. پرنسس پروانه نحوهٔ صحبت کردن شاهزاده "پاتپاتا" را تعبير به عاشق بودن وی نمود لذا روحیهٔ بهتری از آنچه در قصر پدرش داشت، به دست آورد جائیکه از غيبتش هيچکس اطلاعی نداشت.



از آن پس پرنسس پروانه هیچگاه از بکار بردن انگشتی زمرد سبز اهدائی پری فواره ها چشم پوشی نکرد زیرا بدین ترتیب می توانست در طی چند دقیقه خودش را به عاشق سلطنتی خویش برساند و او را در قصرش دنبال نماید و بدون اینکه رخصت حضور داشته باشد، در مقابلش به پرواز پردازد و از خصلت های نیک و پسندیده وی آگاهی یابد.



در نظر پرنسس پروانه این موضوع حقیقت داشت که چشمان شاهزاده همچنان مات و
نمناک بودند. بدنش لاغر و نحیف و موهایش همچون همیشه قرمز رنگ می نمودند اما چه
فائده داشت اگر جعبه جواهراتی در نهایت زیبایی دارای جواهری بی ارزش باشد؟



شاهزاده "پاتیپاتا" تصمیم گرفته بود که دیگر هیچگاه ازدواج نکند لذا به دلیل اینکه تاکنون نیز همسر اختیار نکرده بود لاجرم بدون جانشین باقی می ماند بنابراین تصمیم گرفت که میراث تاج و تخت خود را برای پسر عمویش که یک جوان یتیم بود، بسپارد. عموی شاهزاده در دوران جوانی به تباهی کشانده شده بود و احتمال اصلاح وی نمی رفت لذا در یک لحظه بحرانی تصمیم به خودکشی گرفته و از ذلت بدنامی خلاصی یافته بود و پسرش در کنار شاهزاده و در کانون گرم خانواده وی بزرگ شده بود.



یک روز زمانی که پسر عموی شاهزاده "پاتیپاتا" در تعارض با وی سخن می گفت، این چنین اظهار داشت:

سرورم، من مایلم که از اعلیحضرت تقاضایی داشته باشم و امیدوارم که آن را از من دریغ ننمایند.

شاهزاده در پاسخ گفت:

پسر عموی عزیز، من با میل و رغبت کامل هر چیزی را که تاکنون احتیاج داشته اید، در اختیار شما قرار داده ام.

پسر عموی شاهزاده گفت:

بله، همه چیز را مگر پروانه قرمز رنگ زیبایی که در همه جا شما را تعقیب می کند.



شاهزاده گفت:

و اگر آن را هم به شما بدهم آنگاه چه خواهید کرد؟

پسر عموی پادشاه گفت:

آنگاه من یک سوزن طلائی را در وسط بدن وی فرو می برم و آن را با همان سوزن به یکی از شاخه های درخت بهار نارنج می چسبانم، تا ببینم که بدین ترتیب تا چه مدّت زنده خواهد ماند؟

آه، سرورم، این موضوع می تواند بسیار مهیج و سرگرم کننده باشد.

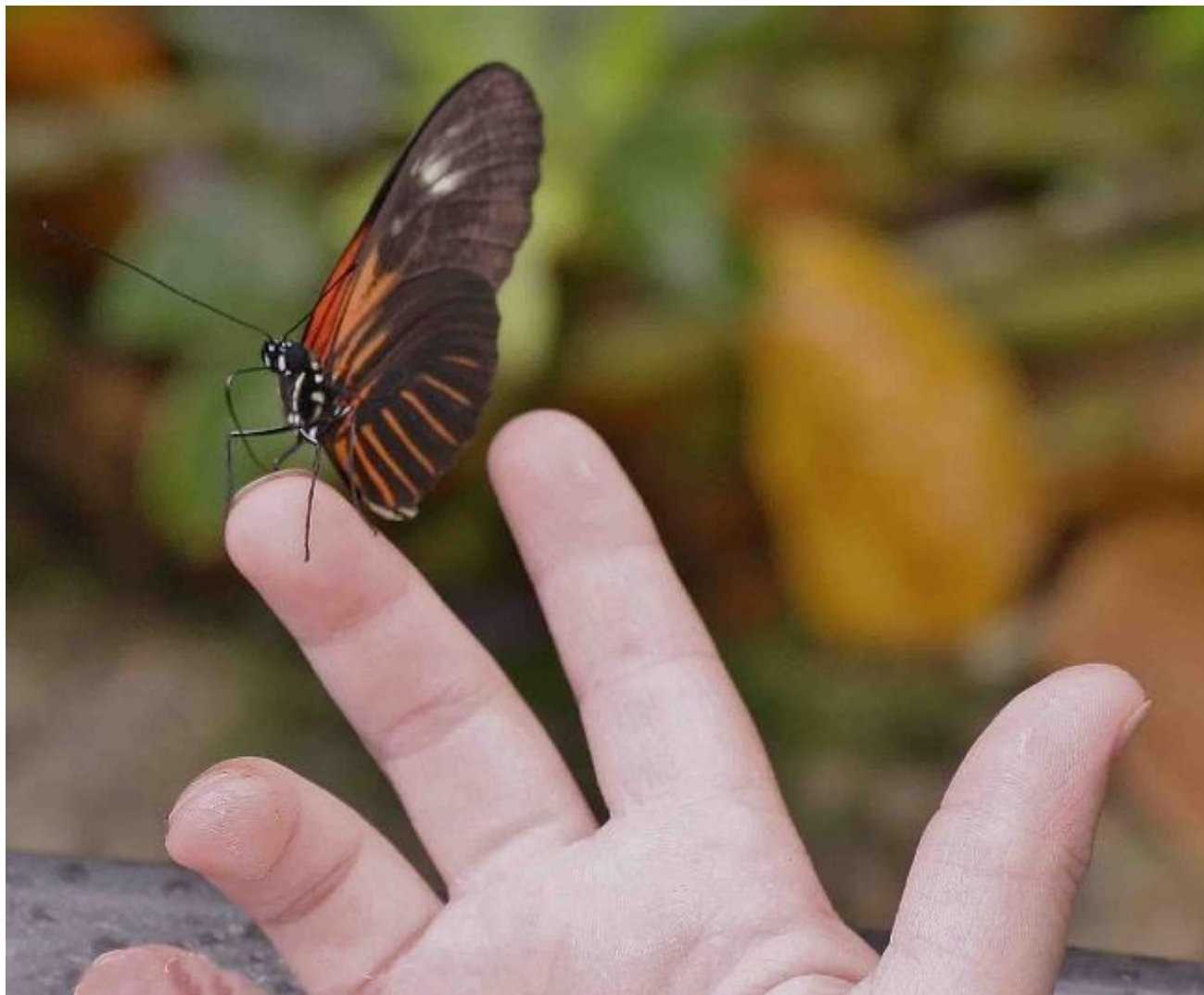
شاهزاده "پاتیپاتا" با تغییر پاسخ داد:

به نظرم هیچ چیز نمی تواند وحشیانه تر و تنفر انگیزتر از این کارتان باشد بنابراین بهتر است هر چه زودتر از نزد من بروید زیرا با حرف هایتان مرا به وحشت می اندازید. من انتظار دارم که لااقل تا سه روز آینده نیز در مقابلم حضور نیابید. بعلاوه به خاطر داشته باشید که اگر به پروانه ام کوچکترین آسیبی وارد سازید آنگاه شما را به نحوی بی سابقه و به سختی تنبیه خواهم کرد.

پروانه بیچاره که این مباحثه وحشتناک را بین شاهزاده "پاتیپاتا" و پسر عموی عزیزش شنید، نمی دانست که قدردانی و سپاس خویش را به چه نحوی برای شاهزاده بیان نماید بنابراین بال هایش را بهم زد و شروع به پرواز در اطراف ناجی و خیرخواه خویش نمود.



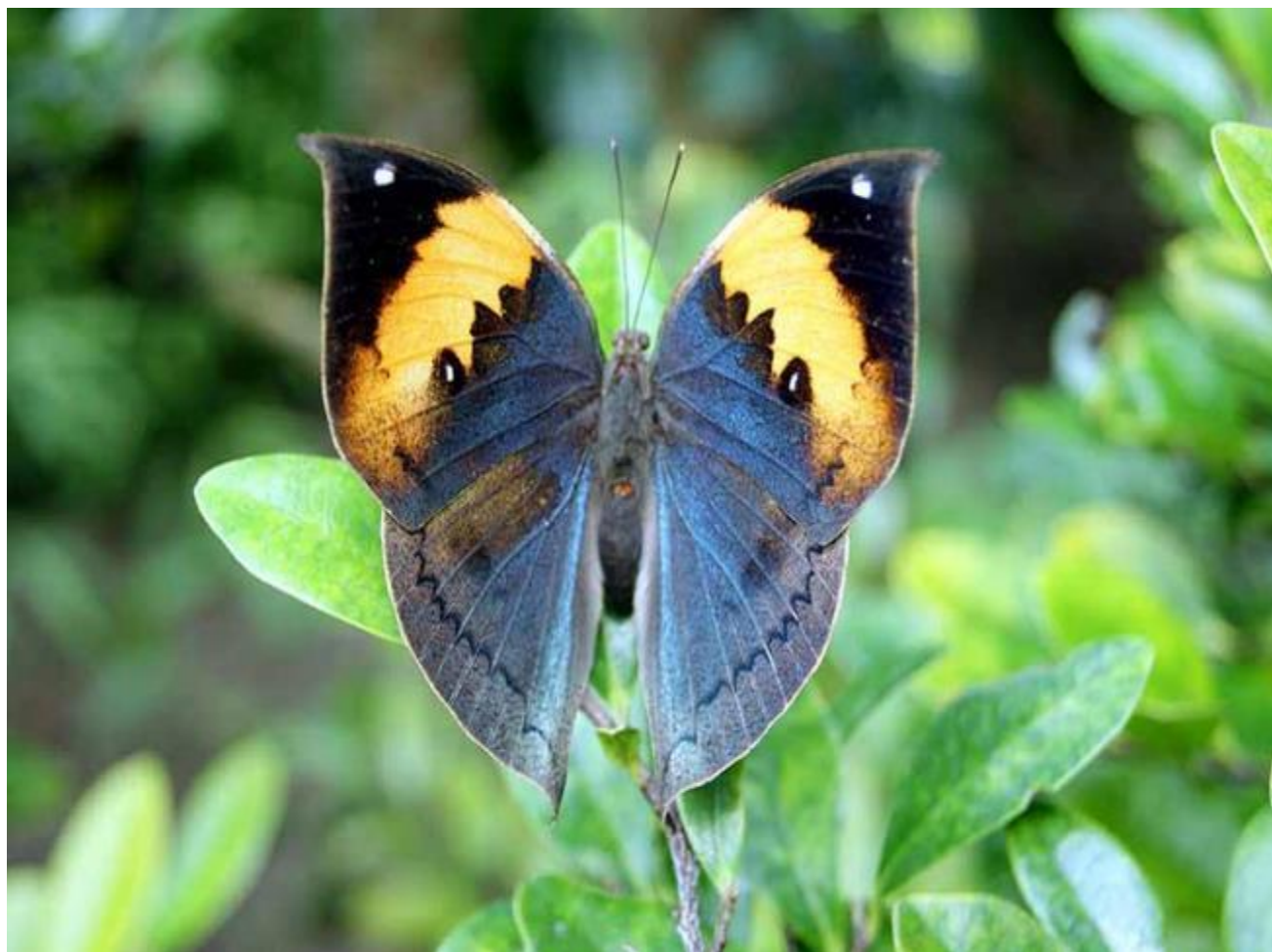
شاهزاده با مشاهده پرواز پروانه در اطراف خودش فوراً دست خود را دراز کرد و انگشت اشاره اش را بالا گرفت، تا پروانه زیبا بر روی آن بنشیند.





شاهزاده آنگاه گفت:

من می دانم که شما هرگز مرا ترک نخواهید کرد ولیکن این بسیار عجیب است که کسی مرا دوست بدارد حتی اگر یک پروانه باشد لذا برای اینکه قدرشناسی خود را به شما نشان بدهم، اجازه می دهم که از هر غذائی که بر روی میز من قرار دارد، میل نمائید. من پس از این از شما با زیباترین گل ها و مطبوع ترین میوه ها پذیرائی خواهم کرد. آه، نمی دانید که چقدر دوست دارم که شما را خوشحال سازم.



روز بعد، شاهزاده "پاتیپاتا" همراه با سگ ها و سایر همراهانش به قصد شکار از قصر خارج شدند.



پرنسس پروانه که از این ماجرا بی خبر مانده بود، بیهوده به جستجوی او در حیاط، باغ و اطراف درخت بهار نارنج پرداخت.



پسر عموی شاهزاده از غیبت وی استفاده نمود و برای سرگرم شدن به تعقیب پروانه زیبا پرداخت.



ندیمه های دربار که می دانستند، پسر عموی شاهزاده به عنوان جانشین وی تعیین شده است و عاقبت یک روز به قدرت خواهد رسید لذا مشتاق بودند که او را از خودشان راضی و خشنود نگهدارند بنابراین با خوشحالی به او در گرفتن پروانه کمک می کردند. وزرای دربار، اعضای شورای مشورتی و سایرین نیز همگی دست بکار گرفتن پروانه شده بودند. آنها از درختان بالا می رفتند و بر روی سبزه ها جست و خیز می کردند آنچنانکه انگار دیوانه شده اند اما پروانه زیبای شاهزاده که به او اُخت و اُنس شدیدی پیدا کرده بود، به چالاکی از دستان آنها گریخت و به محل های دور از دسترسی آنها پناه برد.



پرنسس پروانه مدتی را از طریق گشت و گذار در داخل قصر به سرگرم کردن خویش پرداخت و سرانجام بر روی کمد شخصی شاهزاده فرود آمد جائیکه هیچکس هرگز فکر نمی کرد که او را در آنجا بیابد.

پرنسس پروانه اینک کاملاً تنها مانده بود و هیچ فرصتی برای مقاومت در مقابل دنبال کنندگانش نداشت لذا نگاهی به خیل عظیم مکتوباتی انداخت که بر روی میزها پخش و پلا بودند.



پرنسس پروانه بدون اینکه در جستجوی چیز خاصی باشد، ناگهان دستخطی را یافت که حاوی یک شعر با کلمات احساسی و لطیف بود که شاهزاده "پاتیپاتا" آن را در وصف و تحسین وی سروده بود. ابیات آن شعر براستی مَنویات و مکنونات قلبی شاعر را آشکار می ساخت، بگونه ای که به خودش افتخار نمود و نمی خواست که برای دفعهٔ دوم این شانس را از دست بدهد.

شاهزاده "پاتیپاتا" در اشعارش وعده داده بود که به پرنسس پروانه وفادار بماند و تا پایان عمر هیچگاه با کس دیگری ازدواج نکند.

پرنسس پروانه بسیار تحت تأثیر آن شعر قرار گرفت و دو قطره اشک از چشمان کوچک و ظریف پروانه ای وی به بیرون چکید ولیکن این اشک ها براستی حقیقی و از عمق دل و جان وی سرچشمه گرفته بودند.



این زمان پسر عموی شاهزاده که در تعقیب پروانه به هر کجا سرک می کشید، ناگهان به اتاق شاهزاده وارد شد و پروانه را در آنجا قافلگیر کرد لذا با یک حرکت سریع توانست بال های لطیف پروانه را بگیرد و آن را به داخل کلاه خویش بیندازد.

پسر عموی شاهزاده آنگاه با صدای بلندی گفت:

حالا دیگر تو را در کلاهم اسیر کرده ام.



پسر عموی شاهزاده بلافاصله پس از بازگشت شاهزاده از شکارگاه به نزدش شتافت و کلاه
حاوی پروانه را به وی تقدیم نمود.
شاهزاده نیز لبه های کلاه را از هم باز کرد و اجازه داد، تا پروانه زیبا از کلاه خارج شود و
به پرواز در آید.





پرنسس پروانه از ترس خودش را جمع و جور نمود و به پرواز کردن در اطراف شاهزاده پرداخت.

شاهزاده "پاتیپاتا" که نسبت به صحبت کردن با پروانه عادت کرده بود، گفت:
حشره زیبا، من به خوشبختی شما غبطه می خورم زیرا در تمام مدت در بین گل های باغ پرواز می کنید، بدون اینکه هیچکدام از آنها را بر دیگری رحجان ببخشید و یا به هیچکدام عشق بورزید.

شما به همین لحاظ هرگز ناسپاسی نمی بینید اما من یک شاهزاده ام و در جایگاه پادشاه این سرزمین نشسته ام ولیکن نمی توانم همچون شما خوشحال باشم.
من عاشق و شیفته پرنسس پروانه هستم اما خانواده اش مرا از قصرشان رانده اند.
من می دانم که نسبتاً زشت می باشم و این یک حقیقت غیر قابل انکار است درحالیکه حتی اگر خوش اندام و برازنده نیز بودم، هیچ فرقی نمی کرد زیرا در ازدواج با پرنسس پروانه هرگز خوشبخت نمی شدم، بواسطه آنکه می دانم که او دختری بی ثبات و دمدمی مزاج می باشد.

پرنسس پروانه آنچنان آه عمیقی کشید که شاهزاده از مشاهده آن به حیرت افتاد لذا گفت:

پروانه زیبا، آیا این امکان وجود دارد که شما بتوانید احساسات مرا درک کنید؟
آه، اگر پرنسس پروانه هم اینچنین احساسی داشت و می توانست وضع و حال خراب مرا درک کند.



من می دانم که دیگر هیچ راه نجاتی ندارم لذا تصمیم گرفته ام که از این تاج و تخت و
زندگی پُر از شکوه و جلال در میان درباریان متقلّب و فریبکار دست بکشم و به یک جای
دور افتاده بروم، تا به تنهایی در یک کلبه جنگلی با آسودگی خیال زندگی نمایم.



این زمان صدایی کوچک و ظریف با لطیف ترین لحن و آوا گفت:
اما پرنسس پروانه با میل و رغبت خواستار همراهی و همسری شما است.
در این موقع رنگ قرمز روشن بال های پروانه از شرم به تیرگی خون در آمدند.
شاهزاده "پاتیپاتا" با حیرت فریاد زد:
عجب اتفاق شگفت انگیزی را شاهد هستم.
آه، ای پروانه زیبا، شما درباره پرنسس من چه می دانید؟
صدا بار دیگر چنین گفت:
فرض کنید که پرنسس پروانه در همین نزدیکی شما است و از میان پنجره قصرتان به شما
می نگرد.
شاهزاده با بهت به اطراف خویش نظر انداخت اما بجای پرنسس پروانه توانست پری فواره
ها را ببیند که پروانه زیبا را بر روی دست دارد. آن دو توسط ابری به رنگ قرمز روشن
احاطه شده بودند آنچنانکه تالو حاصل از آن سراسر اتاق شاهزاده را فرا گرفته بود.

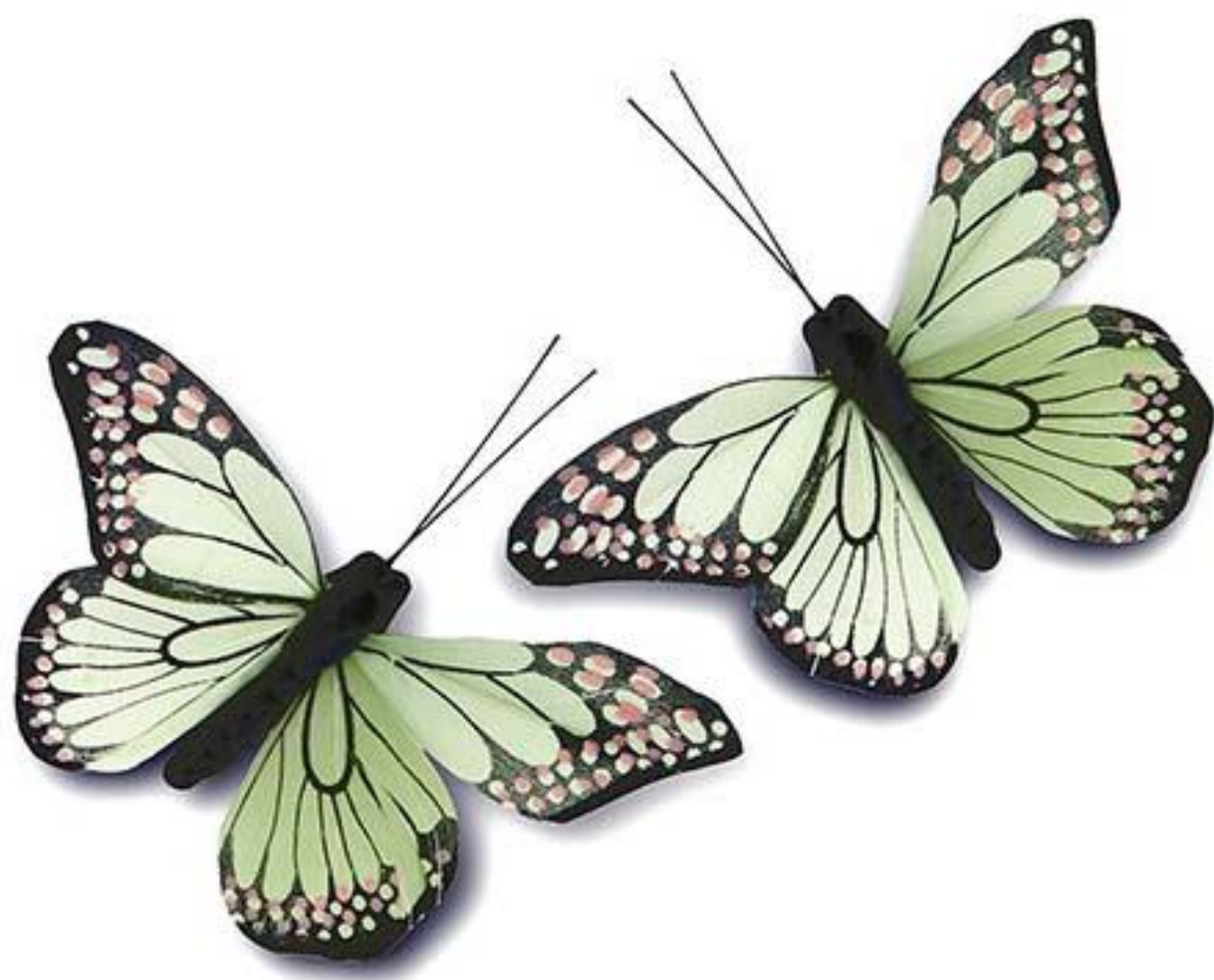


این زمان شاهزاده "پاتیپاتا" با مشاهده پرنسس پروانه که در نزدیکی وی ظاهر شده بود، فوراً بر روی یکی از زانوهایش فرود آمد و بر جامه ظریف و باشکوه وی بوسه زد. پری فواره ها گفت:

شاهزاده گرامی، با ما بیائید. پادشاه "مارینوس" از تمامی وقایعی که در اینجا رخ داده اند، مطلع می باشند.

پرنسس پروانه نیز از گذشته خویش عبرت گرفته اند. او متأثر از رفتار و کردار بزرگوارانه شما است بنابراین هر زمان که شما آماده باشید، می توانید، زندگی مشترک خودتان را حتی در یک کلبه جنگلی آغاز نمائید اما من توصیه می کنم که به این کار مبادرت نورزید زیرا اگر چه عشق بدون شک بسیار شیرین تر و با عظمت تر از جلال و شکوه سلطنت است ولیکن غیر ممکن نیست که آنها را با همدیگر داشته باشید.

عاشق و معشوق با خوشحالی و دست در دست همدیگر به داخل ابر قرمز رنگ قدم گذاشتند، تا بدین طریق سریعاً به قصر پادشاه منتقل شوند.



پری فواره ها نیز نیکی و محبت خویش را در حق آن دو دلداده تمام کرد و بلافاصله شاهزاده "پاتیپاتا" را به جوانی زیبا و رعنا تبدیل نمود.

بزودی مراسم جشن ازدواج پرنسس پروانه و شاهزاده "پاتیپاتا" با شکوه و جلال بی مانندی در قصر پادشاه برپا گردید و آنها پس از اتمام ضیافت به قلمرو حکمرانی شاهزاده "پاتیپاتا" بازگشتند و در آنجا استقرار یافتند.

پرنسس پروانه نیز پس از مدت یک سال و اندی مادر شد و شیرینی زندگی واقعی را به دور از سبکسری و پوچی همراه با عشق و صداقت بی نظیر در کنار شوهر و فرزندش تا سال های بسیار تداوم بخشید.

